

خواب بیداری

مریم روشنی راد

ایمیل نویسنده: faslebaharmrr@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۰۵ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۵

بالای سرش نشستند. تریاک را دایی کم کم لای نان گذاشت،

و به خورد حیوان داد. ستمدیده، نای جویدن نداشت. آب از سوراخ‌های دماغش شیب برداشته با کف دهانش یکی شده بود.

خسرو، صبح زود، بین خواب و بیداری شنید؛ زنی در دور دست، گریه می‌کرد. صدا به گوشش آشنا آمد. پلک‌هایش تکان خورد و باز شد. مادر پشت به پنجره دست‌هایش بالا و پایین می‌رفت. انگار برای از دست رفته‌ای مرثیه بخواند، کلامش با گریه آمیخته بود.

سرجایش توی رختخواب نشست. هجوم سرمای صبحگاهی، از لت‌های گشوده‌ی در که هر کدام به طرفی پرت شده و همانطور بی‌نظم مانده بود، موزیانه از چاک یقه و پشتِ بالا رفته‌ی پیراهن تنش را لرزاند.

دست‌های مادر بالا رفت، پایین آمد، ران‌هایش را به شلاق گرفته بود. خسرو چشم‌هایش را چند بار دیگر باز و بسته کرد تا خماری خواب از گرده‌ی پلک چشمانش برداشته شود.

تیمور از بهادر جدا شد. از شیب کوچه پر برف قدم کش پایین رفت. برف پشت بام‌ها جا به جا توی کوچه‌ها ریخته، تلنبار شده و تپه‌های بزرگ و کوچکی درست کرده بود.

با خودش لند لند می‌کرد:

پسره‌ی پرو! به شوخی من جواب زشت می‌دهی؟ حالا ببین چه داغی روی دلت می‌گذارم. دل خودت و ننهات را چنان می‌سوزانم که هیچ آب خنکی از جلز و ولزش کم نکند... زبان دراز، بی‌حیا!

در راه آدم و نوچه‌اش را دید. گفت: «برویم خانه کارت دارم.»

کنار بخاری نفتی قطره‌ای نشستند. تیمور گفت: «می‌خواهم به خسرو درس درست و حسابی بدهم تا جلوی دوستش مرا سنگ روی یخ نکند»

آدم تیمور گفت: «مگر چه کرده؟»

«زبان درازی! بزرگ و کوچک نمی‌فهمد و توی چشم

آدم نگاه می‌کند جواب می‌دهد»

«حالا می‌خواهی چکارش بکنی؟»



بهادر گفت: «خودت داری می‌گی سیگار، سیگار بود دیگر! خسرو گفت: «اگر مثل باقی سیگارا بود؛ چرا سرش مثل شکلات تاب داشت و پیچیده بود؟» دو مرد جوان که هر کدام یک پایشان را تا کرده و کف کفش‌هایشان را به دیوار قصابی تکیه داده بودند، خندیدند. تیمور گفت: بچه ننه راستش را بگو؛ هنوز هم شب‌ها پستان مادرت را به دهان می‌گیری؟! «

خون به پشت گوش‌ها و سر خسرو دوید گفت: «اتفاقاً من این حرف را در باره‌ی تو شنیده‌ام! شنیده‌ام پستان مادرت را گاز هم گرفته‌ای! اگر تو این کار را می‌کنی، من هم آن کار را کرده‌ام!»

تیمور گفت: «مردک حرف دهانت را بفهم!»

خسرو گفت: «مگر تو حرف دهانت را فهمیدی؟»

تیمور گفت: «من شوخی کردم، حقا که بچه ننه‌ای! درسی یادت می‌دهم که نفهمی از کجا خوردی!» خسرو گفت: «منم نشانت دادم که حرفت شوخی نبود و هرزه گویی بیجا بود» چند بد و بیراه دیگر هم زیر لب به تیمور گفت و پشت به آن‌ها کرده و به خانه برگشت.

مادر را توی رختخواب دید. هراسان به سمتش رفت و کنار رختخواب نشست و گفت: «چی شده؟ چرا زود رفتی توجا؟»

مادر گفت: «زگام شدم» و تک سرفه‌ای توی مشتش کرد. مادر جای او را هم انداخته بود.

لحاف جاجیم را روی تشک کشیده بود، تا آمدنش گرم شود. پسر سر بر بالشت پُر بار لوله‌ای گذاشت. حرف

مادر لرزید، به تخت سینه‌اش کوفت و گفت: «پاشوووو مگر رفته بودی نامزد بازی که هوش از سر و جان از بدنت در رفته؟!»

«پاشو ببین چه خاکی بر سرمان شد.»

پسر هنوز در صحنه‌ی خوابی که دیده و دنیایی که در آن بیدار شد، گم و گیج بود. نمی‌دانست کدام بیداری است و

کدام خواب. فرق سرش را خاراند. گفت: «چی؟» ناباورانه گفت: «چه گفتی؟! گاو بردن؟!» از آنچه شنید نزدیک بود پس بیفتد. چند بار پلک زد. شقیه‌هایش را فشار داد. با مشت‌های پی‌درپی، ریز ریز بالای گوش‌هایش ضرب گرفت. انگار که می‌خواست از بخاطر رسیدن چیزی به ذهنش به یقین برسد.

سرشب با دوستش بهادر و دوست او تیمور، پشت به دیوار قصابی فرمان شیشک‌کش که این روزها تعطیل و مخروبه بود، جمع بودند. تیمور سیگاری را با فندک مطلا گیراند و به خسرو داد. خسرو نگاهی به اطرف کرد و گرفت و چند پک پی‌درپی به سیگار زد. بوی این سیگار، با سیگارهایی که تا به حال دیده بود، فرق داشت. به سرفه‌های عمیق افتاد. آنقدر به دل و روده‌هایش فشار آمد که باد از او در رفت. اما شکر خدا، آن دو نفر نشنیدند، از آن‌ها سرفه کنان فاصله گرفته بود! نفسش که جا آمد، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «سیگار معمولی نبود! چی بود؟؟» نگاه به صورت‌های آن‌ها انداخت. پوزخند می‌زدند. چیزی موذی و شیطانی زیر پوست صورت هر دو نفرشان بیشتر تیمور میلولید.

پسر نشئه‌ی خوشی را زیر پوست و رگ و پیوندش
احساس کرد و گفت: «قبوله»

تیمور که انگار مردمک چشمانش برجسته‌تر شده بود،
مستقیم به چشم‌های خسرو نگاه کرد و گفت: «نه
برادر از اون خبرا نیست دلت را خوش نکن من اون‌ی
که از خیالت گذشت؛ نیستم برخلاف حرف بعضی مردم
آبادی که خودشان پایش بیفتد از هیچ چیز
نمی‌گذرن!»

پسر سرش را پایین انداخت و روی زمین برفی با تیزی
کناره و نوک کفش خط‌های درهم کشید و چیزی
نگفت: تیمور زهر خندی زد و گفت: «چی شد؟ ساکت
شدی؟ تیرت به سنگ خورد؟!»

خسرو که عرق شرم کرده بود گفت: «کافر همه را به
کیش خود پندارد! من به فکر حال خوش نشئگی بودم،
جانم را به لبم رساندی بگو چی می‌خواهی؟!»
تیمور گفت: «بدهکاریت را یک جا صاف کن همین»

خسرو گفت: «از کجا بیارم مرد؟ خودت که می‌بینی
شپش تو جیبم چهارقاب می‌زند.»

تیمور گفت: «اگر پولم را یک جا ندهی هرچی دیدی
از چشم خودت دیدی.»

خسرو گفت: «بابا ندارم. کم‌کم بگیر چهار روز دیگه
بهاره، زمین‌دارا، باغ‌دارا در بدر دنبال کارگرن.»

«حرفم تمام شد. برای امشبم تریاک مریاک ندارم در
عوض چیزی تازه بدستم رسیده که از آن هم بهتره.»
خسرو گفت: «پس منم گرد مرد نمی‌کشم گفته باشم!»

تیمور لوده توی سرش تکرار می‌شد. دستش را مشت
کرد و به پهلو چرخید. ناسزای خودش را به خاطر آورد.
خنده‌اش گرفت. اما فوراً دلش آشوب شد و کم مانده
بود توی جا بالا بیاورد. تیمور گفته بود باش تا معلوم
آت کنم! اگر در حقش دشمنی می‌کرد چه؟ اصلاً چرا
تیمور شمشیر از رو بسته و او را پیش دوستش بهادر به
مسخره‌گی گرفته بود؟ مگر او چه گفته بود؟! حرف از
سیگار بود و بوی تندش. تیمور بود که دعوای لفظی را
شروع کرده حریم او را شکسته بود. چرا بهادر طرفش
را نگرفته مثل ماست نگاه کرده و لال شده بود؟ نکند
با هم گاوبندی کرده بودند که حالش را بگیرند و گرنه
این چه شوخی مسخره‌ای بود! کم کم چشمانش گرم
و بدنش شل وانهاده شد.

تیمور دم در آمد. بین لت باز و لت بسته‌ی در ایستاد.
یک دستش را از لت بسته گرفت و دست دیگرش را به
کمرش زد و گفت: «چوب خط تو خیلی وقته پر شده
بی‌مایه‌ام که فتیره.»

خسرو گفت: «حالم خرابِ رحم کن ... اگر کسی این
حال و روزم را ببیند، مادرم را خبر می‌کند ... بزار بیایم
داخل، توی حیاط.»

تیمور پوزخندی زد و گفت: «مادرت می‌دانه اما بروی
خودش نمی‌اره. شایدم از این که بدانه دور و برش چی
می‌گذرد می‌ترسد!»

خسرو گفت: «جان مادرت بخاطر خدا رحم کن! فقط
همین دفعه»

تیمور گفت: «باشد اما شرط دارم»



«ذره‌ای اخم به صورتت ننشست! پاشو یک فکری بکن. امروز آلچق داریم نوبت من بود به ثریا شیر برسانم... حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟»

پسر بلند شد جایش را جمع کرد و سر صندوق گذاشت و بالا پوش کهنه را روی دوشش انداخت و بیرون رفت. مادر پشت سرش بود. آب دماغش را بالا کشید و شپاد دیگری به زانویش کوفت و گفت: «رزقمان خدا برید.» شپاد دیگری پایین آمد و روی رانش نشست.

خسرو به رد پای گاو روی برف‌ها که تا دم در حیاط می‌رفت نگاه کرد. کنار رد پاهای گاو رد یک جفت کفش هم دیده می‌شد. هوا دیگر روشن بود. آفتاب کم جان از پشت بام خزیده و روی برف‌های حیاط نشسته بود. مادر رد نگاه‌های پسرش را گرفت. از اولین قدم به آخرین قدم دم در رسید.

مادر، جلوتر رفت و داخل هر رد پا روی برف را نگاه کرد و گفت: «رد هر لنگ کفش به اندازه‌ی قبر بچه قنداقیه.»

خسرو قدم پیش گذاشت و رد یک لنگه کفش را پاک کرد.

شاسنم گفت: «چکار داری می‌کنی رد پاها رو گم نکن بدو برو دنبال دایی ات»

پسر گفت: «چرا هر چی پیش میاد پای اون بدبخت را وسط می‌کشی؟»

شاسنم کنار در طویله روی حلب هفده کیلویی روغن که دمر و زنگ‌زده طرفی افتاده بود نشست و گفت:

«ممی بیغم که می‌گن تویی!»

تیمور گفت: «خیالت راحت. مثل قرص است! دانشجویها و بچه پول‌دارا، با کلاس‌ها از این قرص‌ها می‌خورن.» «خندید و خندان گفت: «می‌گن تریاک مال پیرمرد و پیرزن‌های ته دهات می‌دانی چیه؟ هرچیزی که بدگل و بدجنس و بدرد نخور باشد، می‌گویند دهاتیه و برای دهات خوبه!»

خسرو حاج و واج به دهان تیمور نگاه کرد. تیمور گفت: «اینجور یتیم‌وار نگاه نکن! فایده نداره، فقط دو سه شب وقت داری و تمام.»

از جیب شلوار دانه‌ای قرص سفید کف دست خسرو گذاشت و در را برویش بست.

مادراشک میریخت. مسلسل‌وار می‌گفت: «خانه خراب شدم... دشمن شاد شدم. جواب مردمه چی بدم؟» خسرو صدای مادر را نمی‌شنید. انگار با چشم باز و خیره به دنیای دیگر رفته بود.

با هرای مادر نیم‌خیز شد و سرجایش نشست. مادر با دو دستش رو ران‌های خودش شپاد زد و گفت: «پاشو بدبخت شدیم... پاشو کمرمان شکست.»

خسرو سرجا، توی رختخواب نشسته بود سرما صبحگاهی از در چهار تاق باز، هجوم آورد، تنش را لرزاند. پسر پلک چشمانش را چند بار به هم زد و گفت: «چی شده؟ چه خیره کله‌ی سحر؟»

«چی می‌خواستی بشه؟ گاو بردن!»

پسر تازه متوجه سطل خالی شیر که از دست‌های خر مهره‌ی آبی رنگی آویزان بود، شد.

«دق می‌کند پیرزن، اصلاً از این ببعد چی بخوریم؟
اقلان خشک‌هایمان را با دَو گلی - دوغ در حال
جوش که کف غلیظ و چرب دارد- خیس می‌کردیم.»

خسرو برگشت توی جایش و دراز کشید. جای مادرش
بالا دست اتاق بود و او همیشه عادت داشت زیر پای
شاسنم بخوابد. چشم‌های ساریگل جلوی چشمش آمد.
اگر بو ببرد شیشه‌ای شده است محل سگ هم به او
نمی‌دهد. چه برسد به زن‌اش شدن.

خسرو از رختخواب بیرون آمد. لحافش را سر جایش
روی تشک پهن کرد و فانوس بدست بیرون رفت. بخار
دهانش بیرون تنوره کشید وبا هر بازدم بالا رفت.
برف‌های جلوی

خانه تا در طویله را پارو کرده، روبری در مثل تپه‌ای
کوچک تلنار کرده بود. کفش‌های کهنه‌ی شبروی
پاشنه خوابیده را پوشید. دم در طویله رفت. حلقه‌ی
ریسمان از گلوی میخ طویله برداشت. در را باز کرد
فانوس را بالا گرفت تا گاو را بهتر ببیند. گاو روی زمین
روی کلش‌های نشسته بود و آرام و به دل خودش
نشخوار می‌کرد. گاه توی آخور از لابلای بیده‌های خورد
شده و سبوس گندم و کنجاله زرد می‌زد. تشت جیر
سیاه نیمه آب گوشه‌ی طویله حاضر و آماده، گوساله
کنار آخور با ریسمان کوتاهتری بسته بود.

چیزی که دل خسرو را ریش کرد شاخ بند گاو بود.
مادر دعای اضافه‌شدن شیر را توی پارچه‌ی
سبزی گذاشته و دورش را دوخته و با مهره‌های آبی
تزیین؛ از شاخ گاو آویزان کرده بود. خسرو از دم در
برگشت. کمر شلوار بیرونش را گرفت و پایین داد و به
نزدیک ساق جوراب‌ها که پاچه‌های پیژامه‌اش را

صدای گریه‌ی شاسنم توی حیاط بی‌دار و درخت
پیچید. خسرو دست پاچه شد گفت: «الان می‌روم»
و از در حیاط بیرون رفت.

شب به نیمه رسیده بود خسرو فانوس را از لب طاقچه
برداشت و فتیله‌اش را کمی بالا کشید. با پنجه‌های پا
به رختخواب مادرش نزدیک شد فانوس را جلوتر برد.
و به صورت و نفس‌های شمرد و منظم مادرش گوش
داد. بغض مثل دست‌های تیمور به گلویش نشست و
فشرد.

«یا پول بیار یا پُولت می‌کنم. آبروت می‌برم. شیشه
کش بی‌خاصیت.»

خسرو از بستر مادرش رو برگرداند و لبه‌ی طاقچه
نشست

و فانوس را کنار دستش گذاشت. دار و ندار مادرش،
همین یک گاو بود. خسرو برگشت به رختخوابش لحاف
را تا روی سرش بالا کشید. چیزی به برگشتن خماری
نمانده بود. باید فکری می‌کرد. طاقت استخوان درد و
بدتر دست‌های بزرگ تیمور را نداشت. هرکدام اندازه‌ی
کفهی بیل بودند. یادآوری دست‌های تیمور خسرو را از
رختخواب بلند کرد و کنار طاقچه برد. فانوس را
برداشت و سمت اجاق رفت. تپاله‌ی بزرگی را از تشت
کنار اتاق برداشت توی خاکستر گرم گذاشت و چند بار
نفس گرفت و بر آتش نیم مرده‌ی زیر خاکستر دمید.
خاکسترها بالا رفتند؛ اما آتش روشن نشد. با خودش
گفت:



دایی استغفر اللهی گفت و کتری را کنار آفتابه رها کرد، بالاپوشش را برداشت و جلوتر از خسرو از در حیاط خارج شد.

خسرو شاخ بند گاو را می کشید تا روستای پایین دست راهی نبود. گاو را بزور می کشید حیوان مدت‌ها بود از طویله بیرون نرفته بود سم‌هایش بلند شده و مرتب توی برف‌ها گیر می کرد، راه رفتنش را کند کرده بود. با چه مشقتی سرچاده رساند. نوچه‌ی تیمور آب دماغش را بالا کشید و گفت:

« دیر کردی اگر ده دقیقه دیر کرده بودی رفته بودم»

خسرو گفت: « اول پول »

مرد گفت: « پولت دادم دست تیمور از خودش بگیر »

خسرو داد زد: « چرا پول من دست او باشه؟ » آدم

تیمور گفت: «یادت رفته بدهکار اویی؟ برو خیلی هم

دلت بخواد با مال دزدی سرو ته طلبت هم می‌یاد »

خسرو گفت: « چه دزدی؟ مال خودمانه! »

مرد خندید و گفت: « مال تو یا مال اون پیر زن بیچاره

که دلش یه همین گاو خوش بود و ماست و روغنی سر

سفره‌ی تو می‌گذاشت؟ »

خسرو نفس حسرت بار بلندی کشید و سر شاخ‌بند را

به آدم تیمور داد.

ادم تیمور جلو افتاد و گاو را پشت سرش کشید و برد.

دایی به رد پاها نگاه کرد. که به رد پای چکمه‌های

سربازی اضافه شده بود.

چپانده بود، پایین کشید. درنگی کرد. صدای تیمور در گوشش پیچید؛

«اگر آفتاب زده تکلیف بدهیات رو روشن نکنی آبرویت رو می‌برم.»

«چرا؟ مگر خودت هی تعارف نکردی؟ نگفتی بگیر رفیق بکش حال دنیا را ببر؟»

«چند بار رفیق مفت بکشی؟ من بابت اینا پول دادم بوس که ندادم مرد حسابی! خودت باید حساب و کتاب کار دستت می‌بود! با خودت نگفتی سر گنج نشستم؟ حالا که طلب حقم را کردم بهت برخورده؟»

خسرو شلوارش را بالا کشید. کمربندش را سفت بست و راه افتاد.

از گوشه‌ی کندوخانه چکمه‌های پدرش را برداشت و پوشید. از شاخ‌بند گاو گرفت و از در حیاط بیرون رفت.

خسرو در خانه‌ی دایی‌اش را به صدا در آورد. ساریگل بود که در را باز کرد. سرش را پایین گرفت و گفت:

«دایی هست؟؟»

قبل از اینکه ساریگل جواب بدهد صدای تک سرفه‌های آشنای دایی‌اش را شنید. ساریگل خودش را عقب کشید. خسرو وارد شد و به دایی گفت:

«مادرم گفت یک سر تا خانه‌ی ما بیایید»

دایی آفتابه‌ی مسی را با آب کتری که بخار بی‌حالی ازش بلند می‌شد پر می‌کرد گفت:

«بسم‌الله، چی شده؟ باز چه خبره؟»

«گاو مان را از حیاط بردن ... مادرم سر صبح رفته بود

بدو شد دیده بود نیست»

دایی گفت: «کار خودیه» و به اشک‌های خواهرش نگاه کرد

که از صورتش بی‌صدا می‌چکید.

شاسنم گفت: «چار روز از زاییدنش نگذشته این چه بلایی بود سرما آمد؟»

دایی گفت: «می‌گردیم پیدایش می‌کنیم!»

دوتایی از در خانه بیرون رفتند.

شاسنم برگشت تو اتاق به رختخواب جمع نشده‌اش نگاه کرد.

دایی و خسرو رد پا را گرفتند. از کوچه پس‌کوچه‌ها و تنها میدان ده گذشتند، به سرجاده رسیدند. رد پاهای همان جا تمام شد و بعد رد پاهای تازه را دنبال کردند. خسرو قلبش نزدیک بود از دهانش بیرون بیاید. می‌ترسید صدای قلبش را دایی بشنود. راه رفتنش را نرم کرد تا چند قدم عقب بماند. دایی جلو بیوفتد تا صدای کوبش قلبش را نشنود. به سر جاده‌ی اصلی رسیدند ردپای آدم‌ها و گاو تمام شد و رد لاستیک‌های ماشین شروع شد.

دایی چند قدم به اطراف زد و برگشت.

نگاهی به خسرو انداخت و گفت:

«چند فروختی؟ پولش را چکار کردی؟»

خسرو از این حرف دایی‌اش جا خورد و با تته پته و لکنت گفت:

«چی می‌گی دایی؟ مال خودمان را دزدیدم؟»

دایی گفت: «کلاغا خبر رساندن که چه غلطی می‌کنی»

خسرو آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

«من شاسنم را دق نمی‌دم» خمیازه‌ی بلند بالا او را از ادامه‌ی حرف باز داشت.

دایی به طرف خانه‌ی خواهرش راه افتاد.

خسرو پشت سرش.

سراغ گاو را از هرکی سر راهشان قرار می‌گرفت، می‌پرسیدند. اما هیچ نشانی پیدا نکردند. خسرو خمیازه‌ی بلند دیگری کشید. اشک از چشم‌ها و بعد دماغش راه افتاد. خمیازه‌ی بعدی نزدیک بود دهانش را جر بدهد. دایی گفت: «بس است دیگر حالم را به هم زدی.»

شاسنم لبه طاقچه نشسته و از پشت شیشه به حیاط بی‌درخت نگاه کرد. در حیاط باز و بسته شد. پسر و برادرش با دست خالی برگشتند. اشک چشم‌های شاسنم مجال تازه‌ای برای ریختن، یافته بود. در اتاق باز شد. خسرو و دایی‌اش وارد شدند. خسرو رختخواب مادرش را جمع کرد و سر صندوق گذاشت. کناره‌ی یک گرده تاپاله را با نفت فانوس خیس کرده و توی اجاق روی کنده‌های تاک و زردالو گذاشت. کتری سیاه را آب کرد و سر اجاق گذاشت.

«کار خودیه... چشمت را از در بردار هیچی نگو... حرفی نزن»

و انگار که سر سلامتی بدهد. به خواهرش گفت: «خدا بزرگه» خسرو سرش را بالا گرفت با دایی‌اش چشم



یادش میره دایی گردن کلفتت هم نمی‌زاره خواهرش
از گشنگی بمیرد»

خسرو خمیازه کشیدن را فراموش کرد پرید از گلوی
تیمور گرفت. تیمور که جا خورده بود، عقب عقب رفت
و تعادلش را از دست داد و به پشت افتاد سرش به
تیزی پیش بخاری خورد. خسرو گفت:

«من به جای باقی پولام یک جفت بُزات را می‌برم. اگر
زور بم بیماری. منم آبروی تو را می‌برم و خودم را از تیر
وسط کندو خانه آویزان می‌کنم.» تیمور گفت: «کی
حرف توی مفنگی را باور می‌کنی؟»

خسرو گفت: «دهان من باز شه تک تک مردم متوجه‌ی
چیز میزای گم‌شده تو خانه‌هایشان می‌شوند. همه
می‌فهمن که تو جوان‌های اهل آبادی را مسموم و دزد
کردی. با همین لنگه در قرمز جنازت را تا قبرستان
می‌برن.» تیمور گفت: «اونا بزای معمولی نیستن از
گاو تو با ارزش ترن.» خسرو گفت: «ارزش گاو مادرم
بی‌حد و حساب است. اینا را می‌برم که تو یکم معنی
از دست دادن و سوختن را بفهمی»

خسرو در را بسته بود. بزها جای گاو سر در آخور
کردند. خسرو کنج طویله را جارو کرد. تشکچه و لحاف
برد. شب سختی پیش رو داشت.

«مگر با تو نیستم؟ خوابی؟ خواب می‌بینی؟ چرا مات
برده؟ پاشو یک فکری بکن.»

خسرو به خودش آمد. به شاسنم نگاه کرد. ایستاد. در
آینه‌ی پیش بخاری صورتش را نگاه کرد. به لب‌هایش
که رنگ گل داشت. شاسنم برای لحظاتی گم شدن
گاو، تنها منبع رزق و روزیش را فراموش کرد. به

توچشم شدند. سگرمه‌های دایی چنان درهم رفته
بود که زهره‌اش آب شد نگاهش را دزدید. به نقش‌های
رنگی قالی کردی وسط اتاق نگاه کرد. دایی رفت.

چند دهان دره‌ی پشت سر هم اشک از چشم‌های
خسرو بیرون آورد. شاسنم شپادی به زانویش زد و
گفت: «جواب مردم را چی بدهم. شیرهای مردم را
گرفتیم خوردیم، حالا چطور پس بدم؟» شاسنم به
سطل خالی نگاه کرد. و گفت: «سطل از جلوی چشمم
بردار و گرنه می‌روم خودم را از تیر کندوخانه آویزان
می‌کنم.»

خسرو سطل را کنار ایوان گذاشت و از در حیاط بیرون
رفت. خانه‌ی تیمور از خانه‌های مردم دورتر بود. ته
خیابان مسجد، خانه‌ای که سر زمین سیب‌زمینی
ساخته شده بود و هنوز کار داشت تا تکمیل شود.
خسرو در زد. تیمور در آهنی نوّی ضد زنگ خورده را
باز کرد.
خسرو وارد شد.

گفت: «ننهام داره دق می‌کنه. تورو خدا بگو گاو بیارن
مهلت بده پولت را پس می‌دهم.» تیمور خنده‌ای کرد و
گفت: «اگر پولی داشتی که تا به حال داه بودی» با
خلاشه‌ای که روی زمین برداشت و نوکش را تیز کرد،
لای دندان‌ش را پاک کرد و گفت:

«برو بچه جان برو کار یک قرآن دوزار نیست.»

«پس بقیه را بده به زخمی بزمن.» تیمور خندید: «برو
خیالت راحت تا شش ماه هرچی بکشی داری حسابت
چاقه بی‌غصه دود می‌کنی و شاسنم چند روز دیگه

بیرون برود، سری به طویله زد. گوساله‌ی بینوا تنها کنار
آخور ایستاده بود. هنوز نافش کامل نیفتاده، خشکیده
آویزان بود. سر گوساله را بغل کرد و چشمش را بوسید
و گفت: «دلم روشنه مادرت پیدا میشه!»

تا خانه‌ی دایی راهی نبود. کوچی‌ی بالا دست چشمه
روی بلندی که مشرف بود به قسمت بزرگی از روستا.
با هر قدم ته دلش قند آب می‌شد و پشت سرم هم
می‌گفت: «خدایا شکر... خدایا شکر!»

چکشی درخانه‌ی دایی را به صدا درآورد. می‌دانست
چه کسی پشت در می‌آید. ساریگل در را باز کرد. خسرو
که از لحن کلامش خشنودی پیدا بود گفت: «دایی
جان هستن؟» دردلش جواب خودش را داد و گفت:
«هست... هست، بله که هست!»

صدای تک سرفه دایی را شنید. ساریگل به کفش‌های
خودش نگاه می‌کرد از دم در کنار رفت. خسرو وارد شد
و گفت: «مادرم گفت یک سر تا خانه‌ی ما بیایید»

دایی که آب نیم گرم کتری را در آفتابه‌ی مسی
میریخت گفت: «چرا؟؟ باز چه خبر شده؟»

خسرو خندان گفت: «گاو مان زایید!» با خجالت
حرفش را درست کرد و گفت: «یعنی گاو مان را بردند!»
دایی چرنه‌ی کتری را بالا گرفت کمرش را صاف کرد
و گفت: «چی؟ تو این هوا؟! که تف بیاندازی روی آسمان
یخ می‌بندد؟!»

خسرو در دلش گفت: «مگر دزد به هوای گرم و سرد
نگاه می‌کند!»

حرکات عجیب و غریب و دوراز عقل پسرش نگاه کرد.
جلوی آینه پلک می‌زد، پوست زیر چشمانش را پایین
کشید و داخل‌شان را نگاه کرد. آستینش را بالا زد و
دستش را مشت کرد و به بازویش زور انداخت تا باد
کرد و برجسته شد. دست روی لب‌هایش کشید.
گردنش را چند بار نرم نرم سیلی زد تا کلفتی و
سرحالی گردنش را بیازماید. سالم و سرحال بود، تبر
گردنش را نمی‌زد! نه مریض بود و نه مفرنگی ریفو.
شاسنم ترسید عقل بچه‌اش زایل، یا بدتر جنی شده
باشد.

«من به تو می‌گویم به خاک سیاه نشستیم، دارو
ندارمان را بردند آنوقت تو ستبری گردنت را
می‌سنجی؟ خل شدی؟»

خسرو خندید و دست‌هایش را به آسمان برد گفت:
«خدایا شکر... شکر خدا» مثل کودکان شلنگ
تخته کرد، رقصید!

شاسنم دستایش را بالا برد و بر فرق سرش پایین آورد
«بدبخت شدم، نابود شدم، پسر مجنون شد» خسرو
خندید و آمد مادرش را که دهانش باز مانده بود و جفت
چشم‌هایش قلمبه‌زده بود بیرون، را بوسید و گفت:
«دورت بگردم.» مادر با دو دستش پشش زد و گفت:
«خدا!! بزرگیت را شکر. این سبک سری‌ها را کجای
دلم بگذارم؟!»

شاسنم گره بزرگی بین دو ابرویش انداخت، تشری به
پسر زد: «تا منم مثل خودت دیوانه نکردی برو دنبال
دایی‌ات.» خسرو خندید و گفت: «باشد» اورکت و
پوتین‌های به یادگار مانده از سربازی را پوشید و از
درخانه وسپس حیاط بیرون رفت. سر راه قبل از آنکه



شوهرش جواب نداده و رفته بود. شاسنم از پشت سر دویده و صدایش زده، اما شوهر، از در حیاط بیرون شده و رفته بود. بعدها که برادر را فرستاد پی‌اش معلوم شد که آقا! خواهر بیوه‌ی حسن دباغ را گرفته، کارگر شده و بوی گند چرم و پوست دباغی شده می‌داده است. آن روز خسرو خانه نبود. با بچه‌های همسن و سالش پشت حمام مخروبه، چلی آغاج بازی می‌کرد. وقتی با زانوی پاره و کف دست‌های زخمی به خانه آمد، شاسنم سر تنور زانوزده و یک دستش داخل تنور خمیر می‌چسباند و یک دست، از لبه‌ی تنور گرفته و صورتش را از هُرم آتش دور کرده بود. اشک‌هایش از چانه‌اش آویزان شده و در پیچ چارقد دور گردنش گم شده و سرخی تفتیده‌ای به صورتش داده بود.

شاسنم کمر صاف کرد. سر و ریخت پسرش را دید. خسرو نگذاشت مادرش حرف بزند از صورت آتش گرفته‌اش ترسید گفت: «آلک دلک بازی می‌کردیم، افتادم» شاسنم نان گرد کوچکی را در دست‌های خاکی و خونی خسرو گذاشته بود.

از پنجره آمدن دو مرد، یکی سرد و گرم روزگار را چشیده و دیگری خام و نیمه‌رس را دیده بود.

دایی وارد حیاط خانه‌ی خواهرش شد؛ پشت سرش خسرو. به طویله رفتند. گوساله‌ی حنایی، یتیم و بینوا با چشمان درشت به آن‌ها نگاه می‌کرد که با طناب کوتاهی به میخ طویله‌ی کنار آخور بسته شده بود.

شاسنم گریه کنان و بر سر زنان خودش را به برادرش رساند. گفت: «دیدی خاک دو عالم بر سرم شد؟ دست حرام به مالم دراز شد! برکت و روزیم رفت! کله‌سحر آمدم گاو بدوشم دیدم جا تره و بچه نیست!» دایی

دایی به چهره‌ی شاد و چشم‌های براق خواهرزاده‌اش نگاه کرد. با خودش گفت، حالش خوب است؟ چرا با خودش میشنگد و خوشحال است؟!

شاسنم لب پنجره نشسته بود و به حیاط بی‌دار و درخت و کوپه‌ی برف نگاه می‌کرد. روزی که شوهرش هوایی شد و بخاطر کار و درآمد خواهر بیوه‌ی صاحبکارش را گرفت و شرط آنان برای چشم پوشی از زن و فرزند را پذیرفت، شوهرش را مرده پنداشت. مردم هرچه به گوشش خواندند که شکایت کند. نفقه و طلاق بگیرد به گوشش نرفت که نرفت. گفت: بگذار اسمش رویم بماند. و هر آن ظن برگشتنش باشد. تا چشم هر نابکاری به دنبالم نباشد. خسرو را به دندان گرفت و بزرگ کرد. با نان زحمت کشی. بهار به وجین می‌رفت و کرت‌ها را از علف‌های هرز پای بوته‌های گوجه فرنگی و خیار خالی می‌کرد. تابستان به دروی عدس و گندم و جو. میوه هم می‌چید.

ارث پدرش را از بردار گرفت. پول رویش گذاشت و گاو خرید تا هم سرگرمی باشد و هم سفره‌اش باز بماند.

نگاهش به در چوبی دو لته‌ی اتاق افتاد. یکروز مشغول مشت زدن به خمیر در گرسن چوبی بود، که دو لت در، یکباره باز شد و شوهرش وارد شد. از شهر آمده بود. بعد از چند روز ساکی در دست داشت، همان ساکی که با آن به شهر رفته بود. هرچه بدرد بخور از لباس و شناسنامه‌ی زن و پسرش و بنچاق خانه و خفه بند طلا، یادگار مادرش را جمع کرد و در ساک ریخت. شاسنم دستانش را از خمیر پاک کرد. سفره‌ی پارچه‌ای دست بافت را روی خمیر و تشت چوبی پهن کرد و گفت: «کجا؟»

گفت: «زبان به دهن بگیر ببینم چی به چیه. عجب‌گیری افتادم! تو به سرت می‌کوبی پسرت برای خودش سرخوش است انگار با صبحانه، عرق کوفت کرده.»

سرو صدا، همسایه‌ی دیوار به دیوار را به داخل حیاط کشاند. ترلان، نگاهی به چشم‌های بارانی شاسنم انداخت، نیم نگاهی هم به مردان داخل حیاط. سر در طولیله کرد جای خالی گاو را دید. او هم روی زانوهایش کوفت. اشک ریزان زیر دست و بال شاسنم را که نفسش تنگ و زکام گلویش را گرفته بود، به سمت اتاق برد.

دایی رد پاها را تا دم در حیاط دنبال کرد. از در به کوچه پا گذاشت و به خسرو گفت: «اگر کیفیت خراب نمی‌شه بیا بریم» توی کوچه‌های پر برف، دنباله‌ی رد را گرفتند، از میدانچه‌ی ده گذشتند. از زمین‌های پست به سمت حصار و بعد به طرف کلاته‌ی حاجی بی‌رنج رفتند. درجایی معلوم شد گاو بینوا افتاده است. دایره بزرگی از برف‌ها، کوبیده و ارهرم و گرمای تن آب شده بود. جای سم‌ها به گل رسیده و روی زمین کشیده شده بود.

رد پاها درجایی که محلی‌ها می‌گفتند آق تورپاق؛ خاک سفید، خاکی که فصل شیرهی انگورپختن؛ جزء لاینفک هر شیره پز تاکستان داری بود، گذشتند و به جاده‌ی تازه‌ی شنی شاهی رسیدند. رد پاها گم شد. دایی اطراف را گشت. تنها از جاده کنار رفت و داخل زمینهارا جست و جو کرد.

از دودکش آلونکی در بالا دست چشمه، دود نسبتاً غلیظی به آسمان می‌رفت.

از رد پاهایی که بدان سمت رفته، فهمید که در آن خانه خبرهایی هست کمتر از دو نفر نیستند. اما! الان مجال پرس و جو دویدن دنبال دزدان نبود. با خودش گفت: «حساب شما را بعداً می‌رسم.» سینه کش تپه را پایین رفت. داخل چاله‌ی بزرگ، حیوان را دید که دراز به دراز افتاده است. کنار گاو زانو زد و دستی روی ران‌هایش کوبید و گفت: «حیوان حرام شد.» بغض گلویش را فشرد. چشمان اشکبار شاسنم جلوی چشمش آمد. «ستمکش خواهرم... سیاه بخت شاسنم.» خسرو را صدا زد. نفس سردی به درون داد، دماغش سوخت و تیر کشید. اشک از گوشه‌ی چشمانش جوی باریکی روان کرد. لحظه‌ای خم شد، گوشش را به دماغ و دهان مادری که سیر بچه‌اش را نلیسیده بود وشیر نداده بود؛ نزدیک کرد و گوش داد. خسرو رسید. حیوان در میان گل برف‌های آب شده افتاده و تکان نمی‌خورد. از دیدن حال و روز حیوان اشک به چشمانش نشست. یاد گوساله افتاد. دایی گفت: «نفس داره، بدو و خودت را برسان میدان راهی نیست. سراغ خانه‌ی امیر شاه گلدی را بگیر بگو از طرف من رفتی. چند نان و کمی تریاک بگیر و مثل برق و باد برگرد.»

خسرو به سمت روستا دوید. دشت یک‌پارچه سفید و آسمان یک‌پارچه آبی بود. انگار دار و ندارش را تکانده و هیچ در بساطش نمانده بود. تشخیص راه مالرو از زمین‌های اطراف غیر ممکن بود. سمتی را که دایی نشان داده بود را گرفت و به سرعت قدم‌هایش افزود.

بعضی جاها برف تا بالای زانوهایش می‌رسید. در خیالش چیزی که به تنش نیرو می‌داد، نفروختن گاو در واقعیت بود. دلش خندید، خوش بود سرما را



تیمور سیگاری آتش زد و گفت: «راستش را خواستی، می‌گویم هر دو! می‌خواهم جگرم خنک شود!»

والا تاجایی که به گوش من رسیده دختره، چی بود، اسمش؟ آها، ساریگل تورا نخواست به پدرش چه مربوط است؟؟ البته راستش را بخواهی حرف دیگری هم شنیده‌ام!

تیمور فوراً گفت: «چه حرفی؟»

«که دختره دلش گیر خسرو است. خبر دارم چند خواستگار پرانده، می‌دانی که مثل ماه می‌ماند... خوش قدو قامت و پُر و خوش اندام... زخم توی حمام می‌بیندش... یک روز اتفاقی شنیدم... داشت برای خواهر و مادرش تعریف می‌کرد! آدم تیمور نفس حسرت باری کشید و گفت: از طرفی هرچه نباشد پسر یک و یک دانه‌ی عمه‌اش است، نور چشم و قوت زانوی مادرش!»

تیمور دندان‌هایش را به هم سایید و با تندی و خشم گفت: «بس است! وصف العیش نصف العیش می‌کنی‌ها! ... من هر چیزی از تو بپرسم یقین دارم جواب پُر و پیمانی برای آن در دهان آماده داری!»

آدم تیمور گفت: «خودت حرف پیش کشیدی ... اختلاط می‌کردیم!»

تیمور گفت: «صبح ساعت سه و نیم از در خانه می‌زنیم بیرون. دیوارشان کوتاه است. با یک جست بپر برو تو و از طناب گاو بگیر بیاور بیرون ... من کشیک می‌کشم!»

سیم‌های بریده‌ی چرخ دوچرخه را از در چراغ والور عالی نسب داخل گذاشت تا سرخ شد. از جیبش پلاستیک گرد سیاه درشت تریاک را در آورد و قد یک نخود جدا کرد. سیخ سرخ را زیرش گرفت. دود چند

نفهمید. فکر معتاد و شیشه‌ای بودن حتی در عالم خواب تنش را لرزاند. خواری و ذلتش را با جزء به جزء وجودش حس کرد. خوشی و ناخوشی در دلش جابه جا می‌شد.

در خیالش دور گشتن با رفیقش بهادر و رفیق او تیمور را خط قرمز کشید. یاد ساریگل به سرعت قدم‌هایش افزود.

خبر داشت که خواستگار می‌پراند. خبر داشت که او را می‌خواهد. از دل خودش هم خبر داشت. صدای پارس سگ‌ها را شنید.

کم کم خانه‌های روستا از دور پیدا شد. در آفتاب بی‌جان نیمروزی وسط برف‌ها مثل قارچ روییده بود. نان و به اندازه‌ی برگه‌ی درشت زردآلو تریاک گرفت و راه رفته را برگشت.

تیمور گفت: «می‌خواهم کمک کنی گاو عزیز دردانه‌ی مادرش را بدزدیم و ببریم قره‌باغ. آنجا به دلایلی که با ترکمن‌ها معامله دارد، بفروشیم ... با من هستی؟»

آدم تیمور گفت: «اگر برای من هم نگویی زبان دراز؛ «می‌گویم این وسط گناه مادرش چی بود؟ زن بی‌سرپرست شوهرش ولش کرد و رفت دنبال زن دوم شهر. بدبخت طلاق نداد که پسرش را نبرن سربازی. سن و سالی ازش گذشته»

تیمور گفت: «تو دیگر کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نشو برادر گردن کلفت داره، خواهرش را جمع و جور می‌کند»

آدم تیمور گفت: «راستش را بگو تو می‌خواهی انتقام دایی‌اش را بگیری که به تو دختر نداد یا با خسرو سر قوز افتادی؟»



نفس عمیق کشید. بقیه را داد دست آدم و نوچه‌اش و جای پُر رنگ پُر نبات را به لب‌هایش نزدیک کرد.

آدم تیمور گفت: «پیرزن خواب نداره یک وقت لو برم چه؟»

تیمور، چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «یک کلمه دیگه از ننه‌ی خسرو دفاع کنی می‌گویم گلویت پیشش گیر کرده!» سپس قاه قاه خندید. آدم تیمور چند دود جانانه گرفت و یک جرعه از چای نباتش را سر کشید. تیمور گفت: «موقع رفتن یادم بنداز یک بطری عرق هم بردارم.»

سفیدی برف راه را از تاریکی محض درآورده بود. نور چراغ قوه را گاهی جلوی پایشان می‌انداختند. دوتایی کوچه‌ها را با قدم‌های بلند پشت سر گذاشتند.

آدم تیمور با جثه‌ی لاغر اندام و ریزه مثل بز، چابک روی دیوار رفت و پرید توی حیاط. کلون در چوبی را برداشت و یک لت در را باز کرد. طولیله تقریباً روبروی در بزرگ، نزدیک بود. بادو سه جست وارد طولیله شد.

ریسمان از ستون وسط باز کرد و بی‌هیچ صدایی گاو را بیرون کشید. تیمور نگاهی به در و لنگ واز رها شده، کرد و از پشت گاو را هل داد. آدم تیمور گاو را می‌کشید. از کوچه‌ی نسبتاً درازی به زمین اطراف آبادی کشانند و از آنجا به سمت حصار دیگر از خطر جسته بودند. هیچ کس آن‌ها را ندیده بود. حیوان را یکی از جلو می‌کشید و دیگری از پشت با چوب به کپل‌هایش ضربه و سیخونک می‌زد. گاو ماه‌ها بود که از طولیله بیرون نرفته بود. سم‌هایش دراز شده بود و به خار و خاشاک و چاله و برف و هرچه سر راهش قرار می‌گرفت، گیر می‌کرد. نزدیک کلاته گاو سکندری

خورد، دستانش تا و روی زمین ولو شد. تیمور به سر و کپل‌های حیوان پشت سر هم چوب زد؛ خودش از نفس افتاد. گفت: از سرما و نفس افتادیم. بی‌صاحب حرام شده، هلاکمان کرد. از جیب پالتو، بطری را برداشت. سر بطری را پیچاند، باز کرد و چند قلب توی حلقش ریخت. بطری را به آدم و نوچه‌اش داد و گفت: «بخور روشن و گرم شی.» حالشان که جا آمد، تیمور با چوب به پهلو و سر حیوان زد تا بلند شد و کشان کشان بردند تا به جاده‌ی شنی شاهی رسیدند. می‌خواستند حیوان را از شیب تپه پایین بکشند و بعد، از دیمه‌زارهای شیلان به سمت قره باغ ببرند. حیوان سُمش به سنگی گیر کرد و سر خورد، در چاله‌ای افتاد. تیمور و آدمش نتوانستند با هیچ ترفندی گاو را سرپا کنند واز چاله بیرون بیاورند. تیمور چوب زد و از دمش کشید. آدمش هم طناب را می‌کشید. گاو تکان نخورد.

تیمور خسته گفت: «ولش کن صبح بر می‌گردیم اگر زنده بود می‌بریمش اگر هم مرده بود که گرگ و شغال‌ها دلی از عزا در می‌آورند.» دوتایی به سمت بالا دست چشمه و کلبه تیمور راه افتادند.

آخرین لقمه‌ی نان و تریاک را دایی در دهان گاو چپاند. شکم گاو قوت و مایع گرفت. کم کم گرم شد. خون در بدنش گردید. نفسش باز شد و خودش را تکان داد و به کمک دایی و خسرو سرپا ایستاد.

دایی شاخبند را داد دست خسرو و گفت: «بیفتد جلو» آرام آرام بدون کشیدن و فشار آوردن به گاو به سمت آبادی راه افتادند.

تیمور قفل در کلبه را باز کرد. آدم و نوچه‌اش فرز شاخه‌های خشک را داخل اجاق ریخت و تیمور با فندک مطلا آتش را گیراند. آدم و نوچه‌ی تیمور، کُندک را برداشت و بیرون رفت تیمور گفت: «نمی‌خواد این همه راه تا چشمه بروی ... برف بریز»

نوچه گفت: «دو نفر از جاده شیب شدند توی دره»

تیمور گفت: «تا ندیدنت برگرد تو» نوچه چند مشت برف داخل کندک چپاند و دولا برگشت داخل. تیمور پای دریچه‌ی رو به جاده ایستاد. چشم می‌دراند شاید ببیند کیا هستند. آدم و نوچه گفت: «گمانم سیاهی دونفر را دیدم. غلط نکنم خسرو و دایی‌اش هستند» تیمور نشست و سیگارش را با آتش اجاق روشن کرد.

«چشم بسته غیب گفتمی! کی تو این این هوا که سنگ از روز سرما می‌ترکد، از خانه بیرون می‌زند؟ جز مال باخته و شکارچیان مست کبک؟» «کبک که نسلشان را از این دور برها برچیده‌اند. می‌ماند مال باخته که خودشان هستند»

آدم و نوچه گفت: «اگر بیابیند سر وقت مان چه؟»

تیمور گفت: «نمی‌آیند آنقدر گرفتار خودشان هستند که فرصت نمی‌کنند دنبال دزد بگردند. بعد هم کو مدرک؟» نوچه‌ی تیمور داخل کلبه کندوک پر برف را لای شعله‌های آتش گذاشت.

